



پدر من که پس از سیصد و اند کان اندرز بد و دانش و پند	من گذشتم به شتاب از در و دشت به شتاب ایام از من بگذشت	سالها زیسته افزون زشمار شکم آکنده ز گند و مردار	گشت غمناک دل و جان عقاب چو ازو دور شد ایام شباب
بارها گفت که بر چرخ اثیر بادها راست فراوان تاثیر	ارچه از عمر دل سیري نیست مرگ می‌آید و تدبیري نیست	بر سر شاخ ورا دید عقاب ز آسمان سوي زمین شد به شتاب	دید کش دور به انجام رسید آفتابش به لب بام رسید
بادها کز زبر خاک وزند تن و جان را نرسانند گزند	من و این شهپر و این شوکت و جاه عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟	گفت که ای دیده ز ما بس بیداد با تو امروز مرا کار افتاد	باید از هستي دل بر گیرد ره سوي کشور دیگر گیرد
هر چه از خاک شوي بالاتر باد را بیش گزندست و ضرر	تو بدین قامت و بال ناساز به چه فن یافته‌ای عمر دراز؟	مشکلي دارم اگر بگشایی بکنم آنچه تو می‌فرمایی	خواست تا چاره ناچار کند دارويي جوید و در کار کند
تا به جایی که بر اوج افلاک آیت مرگ شود پیک هلاک	پدرم از پدر خویش شنید که یکی زاغ سیه روی پلید	گفت: ما بنده درگاه توایم تا که هستیم هوا خواه توایم	صبحگاهی ز پی چاره کار گشت بر باد سبک سیر سوار
ما از آن سال بسی یافته‌ایم کز بلندی رخ بر تافته‌ایم	با دو صد حيله به هنگام شکار صد ره از چنگش کردست فرار	بنده آماده بود فرمان چیست؟ جان به راه تو سپارم، جان چیست؟	گله کاهنگ چرا داشت به دشت ناگه از وحشت پر ولوله گشت
زاغ را میل کند دل به نشیب عمر بسیاریار از آن گشته نصیب	پدرم نیز به تو دست نیافت تا به منزلگه جاوید شتافت	دل چو در خدمت تو شاد کنم ننگم آید که زجان یاد کنم	و ان شبان بیم زده، دل نگران شد پی بره نوزاد دوان
دیگر این خاصیت مردار است عمر مردار خوران بسیار است	لیک هنگام دم باز پسین چون تو بر شاخ شدی جایگزین	این همه گفت ولی در دل خویش گفتگویی دگر آورد به پیش	کبک در دامن خاری آویخت مار پیچید و به سوراخ گریخت
گند و مردار بهین درمانست چاره رنج تو زان آسانست	از سر حسرت با من فرمود کاین همان زاغ پلیدست که بود	کاین ستمکار قوی پنجه کنون از نیازست چنین زار و زیون	آهو استاد و نگه کرد و رمید دشت را خط غباری بکشید
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی طعمه خویش بر افلاک مجوی	عمر من نیز به یغما رفته است یک گل از صد گل تو نشکفته است	لیک ناگه چو غضبناک شود زو حساب من و جان پاک شود	لیک صیاد سر دیگر داشت صید را فارغ و آزاد گذاشت
آسمان جایگهی سخت نکوست به از آن کنج حیاط و لب جوست	چیست سرمایه این عمر دراز؟ رازي اینجاست تو بگشا این راز	دوستي را چو نباشد بنیاد حزم را بابت از دست نداد	چاره مرگ نه کاریست حقیر زنده را دل نشود از جان سیر
من که بس نکته نیکو دانم راه هر برزن و هر کو دانم	زاغ گفت : گر تو درین تدبیری عهد کن تا سخنم بپذیری	در دل خویش چو این رای گزید پر زد و دور ترک جای گزید	صید هر روزه به جنگ آمد زود مگر آن روز که صیاد نبود
آشیان در پس باغي دارم وندر آن باغ سراغي دارم	عمرتان گر که پذیرد کم و کاست دیگران را چه گنه کاین ز شماست	زار و افسرده چنین گفت عقاب که مرا عمر حبابیست بر آب	آشیان داشت در آن دامن دشت زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
	زآسمان هیچ نیاید فرود آخر از این همه پرواز چه سود؟	راست است این که مرا تیز پرست لیک پرواز زمان تیز تر است	سنگها از کف طفلان خورده جان ز صد گونه بلا در برده

خوان گسترده الوانی هست
خوردنی‌های فراوانی هست

آنچه زان زاغ و را داد سرا
گند زاری بود اندر پس باغ

بوی بد رفته از آن تا ره دور
معدن پشه، مقام زنبور

نفرتش گشته بلای دل و جان
سوزش و کوری دو دیده از آن

آن دو همراه رسیدند از راه
زاغ بر سفره خود کرد نگاه

گفت :خوانی که چنین الوانست
لایق حضرت این مهمانست

می‌کنم شکر که درویش نیم
خجل از ما حضر خویش نیم

گفت و بنشست و بخورد از آن گند
تا بیاموزد از و مهمان پند

عمر در اوج فلک برده به سر
دم زده در نفس باد سحر

ابر را دیده به زیر پر خویش
حیوان را همه فرمانبر خویش

بارها آمده شادان ز سفر
به رهش بسته فلک طاق ظفر

سینه کبک و تدر و تیهو
تازه و گرم شده طعمه او

اینک افتاده بر این لاشه و گند
باید از زاغ بیاموزد پند؟

بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود

گیج شد، بست دمی دیده خویش
دلش از نفرت و بیزاری ریش

یادش آمد که بر آن اوج سپهر
هست پیروزی و زیبای و مهر

فرّ و آزادی و فتح و ظفرست
نفس خرم باد سحرست

دیده بگشود و به هر سو نگریست
دید گردش اثری زینها نیست

آنچه بود از همه سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود

بال بر هم زد و برجست از جا
گفت : کای یار ببخشی مرا

سالها باش و بدین عیش بناز
تو و مردار تو عمر دراز

من نیم در خور این مهمانی
گند بر مردار ترا ارزانی

گر بر اوج فلکم باید مرد
عمر در گند به سر نتوان برد

شهر شاه هوا اوج گرفت
زاغ را دیده بر او مانده شگفت

رفت و بالا شد و بالاتر شد
راست با مهر فلک همسر شد

لحظه‌ای چند بر این لوح کیود
نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود

دکتر پرویز ناتل خانلری

